

تادوشنبه‌ی دیگر غلامحسین دهقان

امروز صبح با صدای زنگ ساعت، از خواب پریده بود. گیج و خواب‌آلود رفته بود بالای سرپیر مرد. نشسته بود لبه ی تخت. داروی آن ساعت فقط یک کپسول بود. طبق معمول صدای اش زده بود. پیرمرد هیچ حرکتی نکرده بود. چندبار دیگر هم صدای اش زده بود. بعد که دیده بود پیرمرد جوابش را نمی‌دهد، دست کرده بود زیر سرش؛ مثل همیشه گرم و خیس نبود. سرش را گذاشته بود روی بالش. پتو را زده بود کنار. خوب نگاه کرد بود به سینه‌اش. بالا و پایین نمی‌شد. چندبار دیگر هراسان صدای اش زده بود:

«آقا ... آقا!»

مچ دست‌اش را گرفته بود. نبض‌اش نمی‌زد. زل زده بود به صورت‌اش. موهای اش را همین دو سه روز پیش ماشین کرده بود. یک تار موی سیاه توی سر و صورت‌اش نبود. دست پیرمرد را گرفته بود تو دست. سرد شده بود. به لکه‌های قهوه‌ای و تیره‌روی پوست دست‌اش خیره شده بود. رگ‌های سبز و برآمده‌ای زیر پوستش، آب رفته‌اند انگار. پتو را تا چانه پیرمرد بالا کشیده بود و از اتاق زده بود بیرون. وسط سالن هاج و واج ایستاده بود. یک‌بار دیگر برگشته بود داخل اتاق. رفته بود بالای سر پیرمرد. دهان پیرمرد همان‌طور بازمانده بود. یک دست پیرمرد از زیر پتو افتاده بود بیرون و از تخت آویزان بود. نگاه‌اش سرگردان دور تا دور اتاق چرخیده بود. از بالای سر جسد دور شده بود. برگشته بود تو سالن. رفته بود تو فکر که چه کار بکند؛ چه کار نکند. فکر کرده بود این موقع صبح به که می‌تواند زنگ بزند. صبر می‌کرد تا هوا روشن شود بعد خبرشان می‌کرد. به خودش گفت حالا زنگ بزند چی باید بگوید؟! می‌دانست پسره تحویل اش هم نمی‌گیرد.

به دخترش که اصلاً نمی‌شد زنگ بزند. حال و حوصله گریه و زاری پشت تلفن

اش را نداشت. پسره خودش خبرش می‌کرد. بعد کاری نداشت بکند الا اینکه بنشیند و چشم بدوزد به در که کی سر و کله‌شان پیدا می‌شود تا بریزند توی خانه و با چشم و چار گریان دور برش را بگیرند. سؤال پیچ‌اش بکنند:

«کی این افتاد؟»

«چی شد که حالش بد شد؟»

«داروها شو که به موقع دادی؟»

آخر سر هم زنگ بزندان آمبولانس تا بیاید و جسد را بردارند و ببرند. ذهن‌اش از این جلوتر نمی‌توانست برود. نمی‌دانست چه کار باید بکند. سیگاری روشن کرده بود و چشم دوخته بود به روشنی ماتی که داشت از پشت پنجره و پرده سرک می‌کشید داخل خانه.

پیرمرد چند روز دیگر صبر می‌کرد و نمی‌مرد؛ دقیق شش ماه می‌شد که از او نگهداری می‌کرد. یعنی تمام پاییز و زمستان. فکر نمی‌کرد به این زودی بمیرد. دل‌اش خوش بود به اینکه بهار و تابستان هم، افتاده است این جا. تا آن موقع هم بالاخره یک نفر دیگر پیدا می‌شد، شاید هم یک کار درست و حسابی تو بیمارستانی، کلینیکی، جایی. اما خدایش پیدا کردن یکی دیگر که مثل پیرمرد باشد، خیلی سخت بود. مریض خوبی بود پیرمرد. مثل یک تکه گوشت، افتاده بود گوشه اتاق و نفس می‌کشید. تو این چند سال مریض‌های زیادی را بالا و پایین کرده بود و آدم‌های زیادی را دیده بود. درست است که پسر و دخترش آدم‌های گنده دماغی بودند و خیلی آدم را تحویل نمی‌گرفتند. اما همین که سر خر نداشت و خودش آقای خودش بود؛ دنیایی ارزش داشت. یک آپارتمان دو خوابه‌ی بزرگ با همه‌ی وسایل، تحت اختیارش بود. انگار خانه‌ی خودش بود. پسر و دختره هم که هر وقت می‌آمدند، یخچال را پر می‌کردند و می‌رفتند. چیزی کم نداشت. یک هفته کارها با پسره بود. یک هفته هم با دختره. بین خودشان تقسیم کرده بودند. هفته‌ای یک بار هم بیشتر سر نمی‌زدند. کم پیش می‌آمد دوبار بیایند. دختره اما روزی یک بار زنگ می‌زد و احوال پیرمرد را می‌گرفت. پسره همان یک بار که می‌آمد، دیگر خبری ازش نمی‌شد. کاری اگر پیش می‌آمد، مثلاً دکتر می‌خواست بیاید یا دارویی، چیزی لازم می‌شد، سپرده بود بهش زنگ بزند.

وقتی دوستش زنگ زد؛ تازه یادش افتاد که امروز دوشنبه است و مثل همه‌ی دوشنبه‌ها، او می‌آید پیشش. جواب نداد. تو این اوضاع همین را کم داشت. می‌دانست دوباره زنگ می‌زند. چکار باید می‌کرد؟! بهتر بود بهش می‌گفت اوضاع روبراه نیست. مثلاً سر خر دارد. یک چیزی می‌گفت که دست به سرش کند. اصلاً چرا واقعیت را نگوید. تلفن باز زنگ خورد. خودش بود. گوشی را برداشت.

«چرا گوشی را بر نمی‌داری؟!»

«دستشویی بودم، تو کجایی؟»
«نزدیکم، سرکوچه، خبری که نیست؟!»
خواست بگوید پیرمرد مرده است اما نگفت.
«نه، هیچی.»

«چیزی لازم نداری؟!»
«نه، فقط یک پاکت سیگار بگیر.»

نتوانست چیزی بگوید. تا بیاید؛ سر و وضعش را مرتب کرد و رفت جلو پنجره. پرده را کشید. برف می‌بارید. روی پشت‌بام‌ها، روی درخت‌ها و کف کوچه برف نشسته بود. هیچ‌کس تو کوچه نبود. رد پاهایی تو پیاده رو دیده می‌شد. آدم‌هایی را مجسم کرد که صبح زود از خانه بیرون زده بودند و تند تند تو پیاده‌رو و از حاشیه دیوار به سمت خیابان می‌رفتند. هوس کرد شال و کلاه کند و برود توی برف قدم بزند. پیش خودش فکر کرد یعنی این آخرین باری است که می‌آید این جا می‌ایستد و منتظر می‌ماند تا وقتی می‌پیچد تو کوچه، او را ببیند؟! حساب کرد چند تا دوشنبه او آمده است این جا. یادش نمانده بود. پیش آمده بود روزهای دیگر هفته هم بیاید، اما وقت آزادش فقط روزهای دوشنبه بود که نمایشگاه صبح‌ها، تعطیل می‌شد. سرکوچه که دیدش، برگشت تو سالن و رفت پشت در. از چشمی بیرون را نگاه کرد. کسی نبود. در را یواش باز کرد و گذاشت روی هم. برگشت و نشست روی کاناپه. سیگاری آتش زد و چشم دوخت به صفحه‌ی خاموش تلویزیون. گوشش به آسانسور بود که کی تو طبقه بایستد و دینگ صدا کند و درش باز شود. زنگ توقف آسانسور را که شنید، از روی عادت سرش چرخید سمت اتاق پیرمرد. هربار همین اتفاق می‌افتاد. با اینکه می‌دانست پیرمرد نمی‌تواند از جای‌اش تکان بخورد و اصلاً هوش و حواس ندارد، باز می‌ترسید. درکه تقه‌یی کرد و بسته شد؛ بلند شد سرپا. دختر خم شده بود و داشت کفشش را تو جا کفشی جا می‌داد. تو همان حالت آهسته گفت: «سلام، چه برف خوشکلی! چطوری؟»

«سلام، خوبی؟»

رفت کنارش. روی روسری و پالتویش هنوز برف دیده می‌شد. دختر خودش را انداخت تو بغل‌اش.

«موهایم که هنوز خیس‌ه. سرما می‌خوری کوچولو.»

«طوری نیست.»

دختر دست کرد از تو کیف‌اش، پاکت سیگار را بیرون آورد و داد دستش. روسری‌اش را که داشت درمی‌آورد به اتاق پیرمرد اشاره کرد و گفت: «حالش چطوره؟»
برگشت سمت اتاق پیرمرد. گفت: «می‌خواستی چطور باشه؟! مثل همیشه!»

دختر روسری و پالتویش را به چوب لباسی آویزان کرد. دستش را گرفت و با هم رفتند تو سالن. نشستند روی کاناپه. پاکت سیگار را باز کرد و سیگاری بیرون کشید. رو کرد به اتاق پیرمرد. حس کرد از تو اتاق صدایی شنیده است. با خودش گفت نکند پیرمرد زنده باشد. آن موقع صبح با چشم‌های پر خواب. بعید نبود اشتباه نکرده باشد. بلند شد و رفت طرف اتاق. آهسته در را باز کرد سرش را کرد داخل اتاق. اتاق تاریک بود. توصیه دکتر بود که اتاقش کم نور باشد. می‌خواست برود داخل که دختر دست‌هایش را گذاشت روی شانه‌اش. برگشت و نگاه‌اش کرد.

«چکار می‌کنی؟!»

«خوابه؟»

در را بست.

«آره خوابه!»

دست دختر را گرفت و از اتاق دورش کرد. اگر جریان را به‌اش می‌گفت، معلوم نبود چه کار می‌کرد. اول که حتماً باور نمی‌کرد. هرچقدر هم که اصرار می‌کرد فکر می‌کرد دارد سر به سرش می‌گذارد. مگر اینکه دستش را می‌گرفت و می‌برد بالای سر جسد. آن طور هم که حتماً در جا خشک‌اش می‌زد. می‌ترسید و با قهر و غیظ از خانه می‌گذاشت می‌رفت. مانده بود چه کار باید بکند. دختر نشست کنارش.

«این هفته نوبت کدومشونه؟»

با چشم به اتاق پیرمرد اشاره کرد. سیگار را روشن کرد.

«پسره!»

دختر کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت. «بزنم یه کانالی، ایرانی گوش کنیم» و پای‌اش را انداخت روی پای دیگرش. نخ بلندی را که از پاچه‌ی شلوارش آویزان بود، گرفت و کشید. دور انگشتش پیچید و آن را جدا کرد. گیره‌ی موی‌اش را باز کرد و انداخت روی میز.

تا ظهر چند بار از اتاق آمد بیرون. هر بار به بهانه‌ی. لای در اتاق پیرمرد را باز گذاشته بود. بعد از ناهار نشستند پای تلویزیون. یکی از شبکه‌ها، فیلم هندی گذاشته بود. دختر همان‌طور که حواسش به فیلم بود فال ورق هم می‌گرفت. چند بار خواست بهش بگوید چی شده، اما باز بی‌خیال شد. تصمیم گرفت دختر که رفت، پشت سرش اول زنگ بزند به دکتر و بعد هم پسرش را خبر کند. از نگاه کردن به وسایل و در دیوار خانه، دلش می‌گرفت. فکر اینکه امروز یا فردا باید جل و پلاس‌اش را جمع کند و از این جا برود، عصبی‌اش می‌کرد یک لحظه رو به دختر کرد و بی‌مقدمه گفت:

«می‌گم، آگه یه روز پیرمرد بمیره چی کار کنیم؟»
 «زبونتو گاز بگیرد، خدا نکنه!»
 «حالا فرض کن!»
 دختر سربلند کرد. نگاهی به دور و برش کرد.
 «معلومه دیگه!»
 برگشت. تو چشم‌های‌اش زل زد و گفت: «دکتر چیزی گفته؟! حالش خرابه?!»
 «نه، همین جوری پرسیدم!»
 «می‌دونی، چه جوری بگم؟! همیشه این جا یه حس خوبی دارم، مته اینکته خونه‌ی خودمون باشه، توش راحتم. یه چیزی بگم بهم نمی‌خندی?!»
 «نه، بگو.»
 «می‌دونی بعضی وقت‌ها دلم شور این جا رو می‌زنه. می‌گم نکنه فراموش کنی گلدون‌هارو آب بدی، نمی‌دونم یادت برده به ماهی‌ها برسی و از این جور خل‌بازی‌ها!»
 سری تکان داد و خندید.
 «تازه بعضی وقت‌ها، بیرون یه چیز خوشگل که می‌بینم، می‌گم این مثلاً برای تو اتاق خواب خوبه؛ این برا رو سر تلویزیون، این برا رو در یخچال! انگار که خونه خودمه!»
 دختر زل زد تو چشم‌های‌اش.
 «به نظرت مسخره می‌آد نه?!»
 گفت: «نه اصلاً.»
 دست‌اش را انداخت روی پشتی کاناپه.
 «...راستی چطور می‌شد این خونه مال ما بود؟! پیرمرد هم که می‌مرد می‌گفتن برا خودتون، اینا که وضعشون خیلی خوبه، نیست?!»
 «ساده‌یی دختر!»
 سیگاری برداشت و روشن کرد.
 وقت رفتن، جلو در دختر دست‌های‌اش را گرفت. تو چشم‌های‌اش زل زد و گفت: «خوش گذشت!»
 پکی به سیگار زد. احساس کرد چیزی بیخ گلوش چسبیده است. نمی‌دانست چه بگوید.
 برای اینکه حرفی زده باشد، گفت: «آره، به من هم همین‌طور!»
 دختر به اتاق پیرمرد اشاره کرد.
 «حواسب بهش باشه، تا دوشنبه‌ی دیگه!»
 تا چقدر بعد از اینکه دختر رفت همانطور سرپا ماند. بعد شروع کرد تو سالن بالا و پایین

رفتن. یکی دو ساعت دیگر هوا تاریک می‌شود. حداقل ده، دوازده ساعت بود که پیرمرد مرده بود و حتماً دیگر جسدش شروع کرده بود به تجزیره شدن. فکری کرد. رفت توی اتاق پیرمرد. تا در را باز کرد، بو کشید. هیچ خبری نبود هنوز. رفت سمت پنجره اتاق. پرده را کشید و پنجره را باز کرد. از کنار پیرمرد که رد می‌شد، نگاه‌اش کرد. دهانش همانطور باز مانده بود. از اتاق زد بیرون و در را پشت سرش بست. یک راست رفت سراغ تلفن. گوشی را برداشت. شماره‌ی پسر را گرفت. اما تا آمد بوق بخورد، گوشی را گذاشت. همان جا روی زمین نشست و آرنج‌اش را تکیه داد به دسته‌ی مبل. سرش درد می‌کرد. بلند شد و رفت از تو یخچال قرص آرام‌بخشی برداشت و خورد. در یخچال را که می‌بست، چشم‌اش افتاد به فریزر کنار یخچال. از فکری که یک آن به سرش زد دچار ترس شد و از آشپزخانه زد بیرون. سیگاری برداشت و رفت جلو پنجره. برف مثل شمدی سفید روی شهر را پوشانده بود. چند تایی چراغ، این طرف و آن طرف روشن شده بود.

سیگار را که کشید، رفت تو اتاق‌اش. از تو کمد، لباس‌های‌اش را بیرون آورد و پهن کرد وسط اتاق. رفت از تو حمام وسایل شخصی‌اش را برداشت و آورد گذاشت کنار بقیه‌ی چیزها کف سالن. نشست همه چیز را تا کرد و چید تو ساک، حتی مسواک و خمیردندان را هم برداشت و گذاشت تو ساک. درست حال و روز کسی را داشت که می‌خواست به مسافرتی دور برود و همه‌اش دلشوره دارد و تو فکر این است که چیزی را جا نگذارد. چند بار همه جا را خوب گشت. هوا دیگر تاریک شده بود. بلند شد و چراغ تو سالن را روشن کرد و رفت به اتاق پیرمرد. چراغ را روشن کرد. هوای اتاق شده بود عین یخچال. رفت بالای سر جسد. تاریکی دهان جسد نگاه‌اش را کشید به خودش. ترسید. رفت جلو پنجره. لبه بیرون پنجره، برف نشسته بود و داخل چند خط لرزان خیس از لبه پنجره شره کرده بود به طرف پایین. از پنجره خم شد بیرون و توی کوه را نگاه کرد. هیچ کس نبود. سردش شد. سرش را آورد داخل و برگشت تو سالن.

حالا شب از نیمه هم گذشته بود. خیلی وقت بود یک جا نشسته و چشم دوخته بود به عقربه‌های ساعت و هم زمان گوش داده بود به صدای زوزه‌ی باد، که تو کانال کولر می‌پیچید. از بس که فکر کرده بود، داشت دیوانه می‌شد. زده بود به سرش که تا بچه‌های‌اش از سفر برمی‌گردند پیرمرد را تو فریزر نگه داری کند. اول‌اش خودش هم ترسیده بود از این فکر. می‌دانست اگر بفهمند چوب تو آستین‌اش می‌کنند. مگر به این راحتی دست از سرش برمی‌داشتند. از کجا معلوم مرگ پیرمرد را نمی‌انداختند گردنش.

دستی دستی قاتل می‌شد. چه کسی باور می‌کرد او فقط برای چند روز خواسته مرگ پیرمرد را عقب بیاورد؟! هیچ‌کس. با همه‌ی اینها این فکر دست از سرش برنمی‌داشت. به خودش می‌گفت چطور می‌خواهند بفهمند. قبل از اینکه سر و کله‌شان پیدا شود؛ جسد را برمی‌داشت و می‌برد، می‌گذاشت داخل اتاق. آنها که دیگر پیرمرد را برنمی‌داشتند ببرند بیمارستان و پزشکی قانونی و از این جور چیزها. همه می‌دانستند که پیرمرد مردنی است. فوقش دکتر خانوادگی‌شان را صدا می‌زدند. دکتر هم که آن قدر پیر و زپرتی بود که حال و حوصله‌ی کاری را نداشت. همین قدر که نبض‌اش را بگیرد و خیال‌اش از مرگ پیرمرد راحت شود، جواز مرگ را صادر می‌کرد و تمام. برای همین چندا بار رفته بود بالای سر فریزر. داخلش را نگاه کرده بود. اندازه‌اش را گرفته بود و باز بی‌خیال شده بود. بار آخر رفته بود دوشاخه‌ی فریزر را که مدت‌ها بود از پریز کشیده بود؛ برداشته و زده بود به برق و آمده بود سر جای‌اش تو کاناپه دراز کشیده بود. چندبار چشم‌های‌اش روی هم رفته بود و هر بار با ترس از خواب پریده بود. پیرمرد دست بردار نبود. یک بار چشم که باز کرده بود پیرمرد را دیده بود پایین کاناپه. انگار مثل بچه‌ها، سینه‌کش از اتاق‌اش آمده بود بیرون. یک بند داشت وق می‌زد. لبه‌ی کاناپه را گرفته بود و داشت خودش را می‌کشید بالا. دهانش همان‌طور باز بود. از گوشه‌ی دهانش، آب راه افتاده بود تا روی چانه‌اش. بار دیگر با صدایی بلند شده بود. صدا از تو آشپزخانه می‌آمد. پی صدا رفته بود. کسی داشت یک بند می‌کوفت به بدنه‌ی فریزر. در را که باز کرده بود پیرمرد را دیده بود که دراز کشیده بود کف فریزر. روی سر و صورتش، برفک نشسته بود و تمام استخوان‌های‌اش داشت می‌لرزید. ناگهان دست دراز کرده بود و یقه‌اش را چسبیده بود. حالا هرچه تقلا می‌کرد دست پیرمرد را از خودش جدا کند، نمی‌توانست بعد از چقدر نفس، نفس زدن و عرق ریختن، بالاخره سراسیمه از خواب پریده بود.

حالا دیگر جرأت نمی‌کرد حتی برگردد و به اتاق پیرمرد نگاه کند. چه برسد برود سراغ‌اش. بلند شد. رفت پشت در اتاق پیرمرد. کلید انداخت و در را قفل کرد. برگشت و از روی میز پاکت سیگار را برداشت و رفت جلو پنجره. بیرون هنوز داشت برف می‌بارید. نگاهی به ساعت‌اش کرد. دو سه ساعت دیگر، روز می‌شد. به وسایل‌اش که وسط سالن مانده بود نگاه کرد. باید تا صبح صبر می‌کرد. چاره‌ی دیگری نداشت. سیگارش را روشن کرد و به بارش برف زیر نور تیر چراغ برق خیره شد. صدای ویزویز یخچال فریزر، مثل حشره‌ی مزاحم تو گوش‌اش بود.